

از آبیِ نفسهایِ کوتاه

محمود شجاعی

چاپ اول، پخش نشده، ۱۳۵۳

چاپ دوم ۱۳۵۹

تهران

از آبیِ نفسهای کوتاه

۱

سه گردانه‌ی بومی (به تقدیس دستها و صداها)

سبز مردمکت - صدای رگت

کنتفهای سرمه‌یی

گردانه برای زلفهای دن‌کیشوت

۲

درآمدهای کوچک ظهر

سه نارنج برای سوزش حلق

انگشتهای بریده

درآمد ظهر

۳

آواز آزاد

بازتاب

مدار خیس

پرها

واپس این نجوم

از مرگهای پس از شنوایی

صداش در حنجره‌ام گامهای کودکانه بر می‌دارد
عاشقانه‌ی مرجانها
از خزه تا به عشق
تا به لاله‌ی گوشم رویینم
درآمد بر عزا
سبز و مسموم
شیریس
روزها
مرثیه‌ی ارنواز
مرثیه‌ی ناتمام

هاله‌ی هلال‌های دو سوی فراق

۱- ترکیبهای جانبی در زمینه‌ی آرامش
نگاره‌ی مرزن و ماه
سینه اگر دشتی ست
از ما که می‌گذرد نسیم
زیر شبهای کوچک سرو

۲- در برابر شمعون

۳- دریچه به گشتهای خاوری
۱- چارشنبه‌ی جزیره‌های شیرین
۲- نی‌نا
۳- سمای

۱

سه گردانه‌ی بومی (به تقدیس دستها و صداها)

۱

من آنکه می‌مردم

و دره‌دره قرنفل

از نفسم

به عطر

می‌آمد

(فوجی از کبکهای رنگی‌ی کوهی

کمان آواز بود

میان مه و رود)

من کلامی نداشتم زیباتر

از همین آواز تا مرگم را

پیشواز کند..

پنج پنج مرا

در رودخانه می‌نهادند تا خنک می‌شد و

غش می‌نشست

در نی‌نی.

پس من بودم

آن‌که می‌مردم و خود

کمائی از آواز بود

با رنگهای کوهی - کبک

میان مه و رود.

۲

به مزده

ی

این

تاوَل کوهستانی

آن که ماه را بر می دارد - درشت و

با غبار نورانی -

و در فاصله‌ی دو سکوت

جای می دهد

و

دو سکنه

و دو سکنه

و صدای دوران

و صدای تولد یک ستاره به شکل مردمک گوزن.

پس

غربت دوم را

با تو شروع می کنم

و با همین زمزمه‌ی بلند

که

شفایم حال

نیست :

نه در پوست قوچ نقره‌یی

نه در پوست قوچ طلایی ...

تنها

اگر

سالیان گشت مرا بشماری

به صدایی و

به لبخندی.

۳

تویی

عروس نارنجی!

که لبی می‌گشایی و

به خود می‌خوانی.

به یاد آر

تو!

عروس بنفش!

که تنم بوی مرگ می‌دهد

هرچند لبی به رنگ گندم دارم.

از تو می‌گویم

عروس زرد!

که مهتاب

شانه‌ی تو بود

وجد من تو را

کیمیا می‌گفت.

در سرگیجه و تب

به خوابت دیدم - نجیبِ کهربا! -

با سرانگشتی

به بلندی باران و به زیباییِ زیبایی

آسمان را

نشان دادی با لکه‌های بنفش و زرد و نارنجی

که چهره‌ی مرا به یاد می‌آورد

آن‌گاه که زلف پسرانه‌ام نسوخته بود

سبزِ مردمکت - صدای رگت

فصلی که

از آینده

می‌گذرد

می‌رنجانند :

سبزِ مردمکت.

فصلی که

از گذشته

برمی‌گردد

می‌شکند :

صدای رگت.

اینک چیست؟

- ناگزیری این قصه

که تمامی فصلهاست.

قامتی می‌گذرد

به تو خواهیم گفت

تنها دوبار

تنها دوبار...

وقتی دوباره خواهی آمد

با خالهای سپید

وقتی دوباره خواهی رفت

با خالهای کبود

و حال

که باید نشست

در سرخیی پرده‌ی باد.

کتفهای سرمه‌یی

به گمان

جنین با مردمک گشوده آمد

که کهربا به عشق بدل شد

و مژگان در گونه ریخت

و

به یقین

غبار آبی‌ی سینه بود

که در بازوان تو نشست

و تنها ماند.

بخوان ای یار

بخوان به غروب

و به خون

که نام تو را می‌چرخاند و

هر بار

طلوع می‌کند دوبار.

به گمان

غبار آبی‌ی سینه‌ست

که اینک برمی‌خیزد

خسته و بخشنده

و سیاهی را تبدیل می‌کند

به ستاره.

گردانه برای زلفهای دن کیشوت

شب بی‌گناه
خسته می‌ماند
در حوالی‌ی ماه...

به کلامی که مرا می‌خوانی
چه سپر کنم
تا لاله‌ی سیاه
تنها بر سینه‌ی من باشد؟

به کلامی که مرا می‌خوانی
می‌پذیرم
می‌پذیرم که میان دو سنگ بنشینم
و با ساقه‌ی باریک زنبقی
نفس بکشم.

در شب خسته
از بی‌گناهی
نگاه کن
زه کمانه‌ی ماه
چه تماشایی‌ست.

بازوان بلند
قد میافرازد
در نفسهای
خوشبوی
سپید.

آن که اخترانی
به نام ما
بر فضای شبِ نشانه خواهد رفت
آمده است
آمده است
با بازوان بلند
در شب خسته از بی‌گناهی
زه کمانه‌ی ماه چه تماشایی ست.
چیزی ست که در زبان تو می‌چرخد
شمشیر فاخری
می‌چرخد و گذشته را
از ریشه‌ی دندانها پس می‌گیرد.
بگذار به تماشا بنشینم به تماشا...
نه کلامی و نه اشکی
نه خنده‌یی.
بگذار تنها میان دو سنگ بنشینم و
آنک!
رده‌ی باکره‌گان زرد
در کفی نطفه‌های باریک و
در کفی دانه‌های زمرد.
میان دو سنگ
می‌پذیرم
می‌پذیرم بنشینم و لال شوم.
با دستها و با چشمهای گلبرگی
پرواز رها می‌شود از مچها
پرواز سبک

که شانه‌یی مذاب می‌خواهد.

به کلامی که مرا خوانده‌اند

و مرا کبود کرده‌اند

ضربِ نفسهای شب را

تکرار می‌کنم

شبِ شکسته

از بی‌گناهی

که دایره‌وار می‌پیچد

می‌پیچد و باز می‌پیچد

با تبسمی طولانی ...

پرواز سبک

از حلقه‌های فتح می‌گذرد

و لرزش ساقه‌ی زنبق

به شمارِ نفسهای شب می‌رسد.

۲

درآمدهای کوچک ظهر

۱

در مقطع یک دست
که خون شکل گیسوست
خورشیدی میان دو قلب
به گریه مجازات می شود.

۲

از در شرقی می آمد
ظهرش اندر کف
تاجی از مه سربی
از در غربی رفت
ظهر در شانهای من
خالی سیاه بود.

۳

کف دست من
خط پیشانی ی تو
آوازی یگانه در ارتفاع
و در ارتفاع
نام من چه نوازش دید
با نامت
در گره یک طناب.

سه نارنج برای سوزش حلق

زوال سکون
در بندبند انگشتان

به شروعی در فصل سرنج
تکیه می‌کنم
و نامت را بر می‌بندم
ضربتی بر پر قرقاول
تا رقص فضایی مرا
مکرر نکنند.

در نخستین دوران
پس از داستان سه نارنج و شاهزادگان
عشق بر گرده‌ی این فصل می‌آمد
که دسته‌یی از زلف بلندم سپید شد.

بلندی را از یاد بیاندازم
از اولین نارنجی
که تعارف کردم
تنها پوسته‌یی از یک قاچ
سایبان مردمکم شد

که بتوانم
شب را هجا کنم
و بر زاد و رود ستاره‌یی
به نام عشق بنگرم.
درین آگاهی
سرگیجه به شاه‌رگم رسید
و ستاره در تپه‌ی شنها افتاد.

روز - ماه - سال -
چرخشی به شماره‌ی بندهای یک انگشت...
زیر کوتاهی‌ی ماهتاب
به هر دستم نارنجی کال
برای تو
برای تمامی‌ی عشق...
شاهزادگان اگر بیایند
بگو
در چنین فصلی
من همیشه در خوابم.

انگشتهای بریده

با من میامد

آن که شب را جرعه جرعه زلال می کرد - در قدحی
از پنجه‌ی غزال.

با من میامد

آن که با پلک شبق

شانه‌های عریان مرا
سایبان می شد.

از ترعه چرا نگذرم

من که شیهه‌یی از صبورترین نفسهای تو را
به حنجره دارم.

باشد

باشد

زیر پای من آبی

فراز سر من آبی

از ترعه چرا بترسم

من که جوانترین آبی‌ها را
در گلو دارم.

با من می آمد
با دو بال پروانه
با دو چشم آهو
آن که با گل سرخ
شب را زلال کرده بود.

هلال هفتم ماه در مشتم
پیش لبان من آینه‌یی گذار.
شب رقیق است آن چنان
که انگستانم
از پنجه رها می شود
و من با جوانترین آبی ها
به گلوی تو می رسم.

درآمد ظهر

میان تماشا و گریستن
رخان من به عناب می اندازید
رخان زرد من.

همسرم!

همسران من!
در کجاوه تنگاتنگ
کنار کوسن و سوسن
آسمان را به سرانگشتی
به کیود خیس و آبی خیس
تقسیم می کنید.

تماشا که در چشم خسته می شود
کوچکترین انگشتهای عاشقم
از گوشه‌ی انگشتهای مهتابی تان
با پر بنفش می گذرد.
تا آفتاب خسته نیست
بدانم
که شعاع نفسهای تان مدار غبارست.

آن مبارک کجاست
آن عادل
که با کمانی که انحناش نیست
به اشارتی
لبخند را از کجاوه بردارد و
با سوزنهای مشتعل
میان تماشا و گریستن
رخان مرا خال خال کند؟

هیچ نمی دانم
هیچ نمی دانم
همسرم!
همسران ساحر من!
که چرا آفتاب در میانه‌ی ظهر
بر شما می‌سرد درنگ می‌کند.
من که زلفهای بلند قوم را به باد داده‌ام
آفتاب را
نمی‌توانم فرسود
آن‌گاه که با پر بنفش
به ارتفاع می‌خیزم.

آواز آزاد

به بیژن الهی

مرگ با من به صومعه می‌رود
مرگ با من از رودخانه می‌آید
مرگ خود دو صوت متوالی‌ست
در فضای گود یک ناقوس...

نوازش جامه‌یی بلند و سپید
در میان مه و رود...
آواز از کجا می‌آید؟

مرگ در خانه و آینه
گیسوان دخترکی را
با یک دسته گل ثعلب
می‌آراید.
آواز از کجا می‌آید؟

با عشق و به عشق
مرگ را به رودخانه می‌برم
به رقص حبابهای آبی آزاد.

بازتاب

وقتی که چشمهات در حلقه‌ی سرمه فرود آمد
من فراموش کرده بودم که دستهام در خواب شده‌ست
حال نمی‌ترسم به یاد بیاورم آن را که ندیده بودم‌اش اما
نفسش آبی‌ی نفسهایم بود
نمی‌ترسم به یاد بیاورم آنرا که ندیده بودم‌اش اما
خونم را از گلی به بنفشه و از بنفشه به نارنجی می‌کشاند
و باز نمی‌ترسم به یاد بیاورم آن را که ندیده بودم‌اش اما می‌گفت
تنها یک طناب می‌توان به تو بخشید که از تمام سایه‌ها می‌گذرد.

صدا از گذشته می‌آید و از آینده
و حال در بال رنگی‌ی این حشره
چشم باید گشود
و اگر بازوان از مهر نمی‌ترسد و از باد
دشوار نیست که برگی بر پیشانی بگذاری و چشم ببندی
و از ستاره‌ی کدری بر کمانه‌ی هفت شانه بپری.

باید آموخت که با سینه‌ی زخمی به زخم تازه نشست
بچه بودم که بهار را سپیده‌دمی به یال کهربای اسبی بستم
حال نمی‌ترسم به یاد بیاورم آنرا که ندیده بودم‌اش اما
آنوقت که می‌مردم
یالهای کهربا به گردنم گره می‌زد.

مدار خیس

یکبار

دو بار

نشانه‌ی سوم

بنشینم و گوش کنم

دعای ظهر را از یک دسته هدهد قاصد

شتاب طلسم دگرگونی

همسرای‌ی جزایر و شیپور.

نشستن و دیدن

نشستن و دیدن

باد چه زود بالغ شد

بنشینم و اندازه بگیرم

اندام کودکی‌م را که در ابریشمی سیاه می‌لرزد

بنشینم - و بگیرم.

یکبار

دوبار

مدار سوم یک برگ

بنشینم و تقطیع کنم

ذهنی را که به نامم آفتاب سل کوبیده‌ست

بنشینم - و بخوانم

شرم وسعت دو زمان را
از نقره‌ی فلسهای یک ماهی
تا عصمت کبود یک سینه
جزایر و سیپور
مرثیه‌ی میلاد.

چه کوچک شده‌ست
دسته‌ی هدهد قاصد
و ردیف کاکلها در پیشگاه باد
به خاک می‌ریزد.

پره‌ها

در روزِ نارسنده به شب

چنین ست گمان

که شب

خود موجزن آمده در میانه خواهد ماند

و ازین ست

که پرنده

با سینه‌ی سرخ و عزاش

در روشنا و تاریکی ست.

درین رویه

باز

چنین است گمان

تو میایی

به ربودن یک گونه

اما

در تابگیری‌ی سایه

خود به گونه می‌خمی

بر عزای روان پرنده.

بار دیگر گفتن

شب وارونه‌یی ست

در کوبه‌ی پوست

و ازین ست

که در شب نارسنده به روز

دل پنهان رگی

روز نادیده را می‌آغازد.

واپس این نجوم به یدالله رزاقی

خود از خویشتن می آگاهی
وینسان
گواه می شود
بخار دور رهایی.

پیوسته می رود و
باز
ناخن خم
در خم زانو

و گاه
لحظه‌ی بی نور اتفاق
گویی
قرن گذشته‌ی آشناست

و با این همه صدا
از طاووس بدر مدام
در گشوده نیست هنوز
بر بانوی لال آب.

پرده‌ی تابیده
زیر استخوان
پیوسته می چرخد و

با خود غریب

موسمی ست

مرز دو صحرا

که بر یکی

شکیبایی

و بر آن دیگر

گور.

رنگی به قرینه باز می گردد

و مفرغ

از رگ سیاره ...

بردار

آبی کناره‌ی ظهر

که جرعه‌ی تنهایی ست

در سایه‌ی خالی‌ی روز.

لحظه‌ی نزدیک اتفاق

گویی

قرن گذشته‌ی آشناست

و شعور

باز اگر خواهد گشت

با عطرِ پرِ باز

پرده‌ی تابیده‌ی خاطره نیست.

پلکی از آینه می افتدو

قلبی

از پوسته‌ی نمناک...

و حال

اگر می خمی

درین شیب و سکون

مومیایی کن در سینه

نفسهای یکی قطره‌ی نور.

از مرگهای پس از شنوایی

تکان این اختر شور
که بوی تن باکره می دهد
دو سرخ سوخته و نقاب مشبک
دیدن را هنوز
خنک می دارد

و اما انگشتهای لاغر
در تنیدن این تار
که بوی دفن خواهد داد
از آواز بومی زلفها
به یقین
گله خواهد پذیرفت.

۱
نزدیک و نزدیک تر
کناره‌ی دهلیز حرام
می‌نگری برین کمانه‌ی بی‌زه
که بی‌گناه می‌تکد و
شریانهایش
مه می‌گیرد.

سرخ‌ی از پی‌ی باران
پاره‌یی دیگرست و مکرر
و یک آواز قدیمی...
و چندان که به وهم میاندیشی
و به سبزینه و برگ
تپیدن به سکون می‌رسد و
آینه به تسخیر.

هفت گیسوی پریشان
در قوس رعشه‌ی ناخن
به نام لرزه‌ی این ساق
و لرزش این حفره‌ی تار
بخوان و نزدیک‌تر
بخوان
بخوان آنچه را که از سرخی‌ی سرخ می‌لرزد و
در حجم کمانه می‌شکند.

۲

دلنواز و شکست‌آورنده
این چک‌ی نیلی
که رقص را
از انحنای عطش‌گونه
بر می‌دارد

و شب
شب به نام خواننده ولی
مستور
و تمامی
به دمی خواهد ماند
که حرکتی از سینه ربوده شود
و
گلو
نام را در تار بچرخاند

شب شبهای گذشته و آینده -

مژه‌ها را بتکان و

بنشین

بنشین اندکی که دستهای

در فاصله‌ی فضایی یادبود

کلمه‌های جوان را

جا به جا کند

ترکیب رگهای لب را در

هجای پیکره‌ی پنهان

لمس کن

گردشِ یالِ حشره -

من

در امتداد دست تو

و در مژه‌ی شور لبانت می‌چرخم و

نفسهایم را می‌نگرم.

۴

صداش در حنجره‌ام گامهای کودکانه بر می‌دارد

سخن از بیگانه‌ست
که صداش
در حنجره‌ام
گامهای کودکانه بر می‌دارد
و این پله‌های تپیدن برگی‌ست
که روزی
به فرمانی
سایه‌ی تولد از آن فرود بیاید.
آه چه زمانی طولانی‌ست
اشباح شادمان برنجی
شکیبا و سبک می‌گذرند
و در مدارهای تار گسسته
از من دور
از تو دور
لنگر جنون ما
به غش می‌افتد
جنونی مجرد و عاقل
که پنجه‌های ما را
آیینه می‌تواند کرد
با رنگها و با صوتهای پیوسته...

عاشقانه‌ی مرجانها

از خطوط بنفشی که پیکره‌های زنده‌ی بت‌های جادویی رها می‌شد
یک سبز - یک سبزترین - سبزی از پلکهای پروانه مرا
آگاهی داد

که قلبم

چگونه بر لبان شقایقی

چکه

چکه

خالکوبی کنم.

با سپاه جوان شن

باد از کدام سوی می‌آمد

که گیسوان سرخ آن وحشی

عطر عاشقانه را

از لاله‌ی مرجانی‌ی گوش جدا می‌کرد

و دو ستون خسروانی‌ی ارغوان

که کاکلِ صد هدهد پرچمِ تسلیمش بود

بر چهره‌های گسترده

خون می‌ریخت؟

از خنجری آبدار بر کمر بند بتان
پلک پروانه را
این بار من آگاهندم
که دو نارنج سبز در کفم
از کف پوست شفاف نفس برهنه شد.

از فضای صوت
بر خطوط بنفش بیمار
بالهای فرشته‌یی فرود آمد
آن‌گاه
چشمهای مرثیه آبی شد.

از خزه تا به عشق

لهجی‌گی گوشتی جدایی می‌گیرد
حلقه‌های تار به تار شبق
از خزه تا به عشق.

از خزه تا به عشق
هفت خندق از آبی گذشته‌ام.

دهانه‌ی شب
آراسته به کاکل ذرت
دایره‌ی ارغوان
آینه‌ی سبز
بر در غربی.
میان من و تو کمان تماشا
رقص را
با که آغاز می‌کنی؟

هزار جفت رگ
شاخه به شاخ پیوسته
افشان در شانه‌ی من
سینه‌ام را به مدد می‌گیرد.
لهجی‌گی واژگونه بر نوک هدهد را
چشم بسته می‌بینم.

خوش صدایی ست که می آید.

فصلها را

ورق به ورق

خوانده

اینک

آیت فصل من !

فصل مومیایی من

با فلسهای مرجانی !

بگذار

بگذار

بر نفسهایم همیشه رودخانه بگذرد.

تا به لاله‌ی گوش روینم

شبهای زیارت

تا به لاله‌ی گوش روینم.

تاری ابریشم بین دو چهره

از چه بترسد

ای کمان شیطانی؟

بوسه لکه‌ی سرخی‌ست

در ضیافت بعد از باران.

هفت پاییز

با هفت شیپور بدرقه شد

و هفت حلقه‌ی دود

مدار ماه را خنک کرد.

بندبند انگشتانت

چه آه بلندی‌ست

بر تاق خیس پیشانی‌ی من

باغهای معلق استوا

ضیافت بعد از باران...

دو چشم

می‌ربایم از تو:

زمرد شبهای زیارت.

برگهای پیوسته‌ی انجیر
شئل سبز مقدس...
دریا در مچ پای توست
و مد آب به چالاکی رقص من.
از جه بترسم
تو با منی
با تاری ابریشم
و نفسهای عاشقانه‌ام
غبار هفت فصل را از شانه‌ها درو می‌کند.

درآمد بر عزا

از میان، دو چکاوک برمی خیزد
باریکترین شاخه‌ی بلوط
بلوط شاه‌ی لرزان از سبزی‌ی توفنده‌ی این شنل..
آه برمی خیزم
بر می خیزم و باز می نشینم
به تماشا
تاج شبنم را
که در مدار بهمنی از آفتاب می چرخد
و عشق را در گیسوان ذرتها
مهتابی
می سازد.

در بستر شعاع نفسهای منزوی
مکالمه سمی ست جوان
شبی که گذشته ست
روزی که میامد
میان غش مرا
باری
پرده‌ی سرخ می کنی.

با پیرترین قلبهای جوان
مهتاب را
می ربایم برای تو
تا پرده‌ی مرا به سم جوان دهی -
و این همه‌ی زندگی‌ی من ست.

سبز و مسموم

مژه‌ها از دریا برگردند
ای صاحب شانه‌ی من!
آن‌گاه که فرفره‌یی از عطر سرخ
در پوست می‌چرخد
در پیشگاه لحظه‌یی دارآویز
می‌خواهم که به دستی
گردنم را بلند کنی
می‌خواهم مژه‌ها از دریا برگردند
ای صاحب شانه‌ی من!

در مدار یخهای سبز
لبان سمی‌ی افق
دایره‌وار بر کوهه‌یی از شاخهای پیچ‌پیچ می‌دمد
مهره‌های مومیایی‌ی باد
سبز و مسموم
لغزان بر یخ
تا دریا
که از مردمکت
فواره می‌زند.

سینه‌ریزی از زنبق پای دار می‌ریزد.

شفا

شفای سینه‌ی من

آن‌دم که نفسهایم

قفل می‌شود

قفل می‌شود

در حلقه‌های آبیِ آبی.

شبریس

دانه‌های شب را می‌بینی
اما دستی که فراز می‌کنی
هرگز نمی‌رسد.

می‌خواستم
و هنوز می‌خواهم بگویم
که اندکی
به حجمی حتماً - برابر سینه
تاریکی اگر بتکانی

می‌توان دید دمی
در میخک قطب
یا به ذوذنبی رخشان
که منتظرست.

آینه‌ی بادهای سبز
در کشتزار زیرزمینی کودک
به یاد آر آبهای یاقوتی و
سرمای طلوع

و اگر گاه درین بروج
طاعت شانها می‌شکند
به یاد توانی آورد

چشمهای بیدار
و انگشت‌های مرا
که ریشه‌هایی در کشتزار و ستاره دارد.

روزها

سپیده می‌زند اما

دو جانب این آفتابگردان

علفهای چوپانی فروریخته.

۱

گذرنده از رواق و باد

و

این جا

منظری از عاجهای کتف

و آمدن

خود اگر بخششی ست

من بر صدای راه‌راه ستاره می‌نشینم

از مهره‌یی که می‌لغزد و

نفسی کبود

کودکی را می‌ماند

در ابریشم سیاه

بخوان

خاکستر دو نیت غریب

که من نفسی نمی‌کشم و

به تسلا

خونم را

در انگشتان تو می‌ریزم.

۲

برگی که سبز نیست ولی

از پیشانی‌ی سپید می‌ریزد

در خوابهای من و تو ریشه داشته‌ست

و زمانی که هم‌اکنون برای تو می‌چرخانم

خاطره نیست

گردش سبزست و

گروه شب‌پره و

هوای پنهان!

مرثیه‌ی ارنواز

آه! شبهای پس از نور

چه بود

برابر آن گردن مینایی

که حالی دم خفقان

باد جنوب می‌آگاهد

از بازدمی

آغشته‌ی سم؟

افتاده

از سده‌ها و هزاره‌ها

پَنامِ پیوسته به گیسوت

تا هنوز

بی‌صدات می‌نالد

و چنین

دشوار نیست

گسترده‌ی این پوسته‌ی تبگون

زیر باژِ بی‌آویز

لیکن

ارنواز!

به ستردن زخم

بسندۀ نخواهد بود

پنجه‌های بی‌اقبال

چه می‌تواند کرد

پیکر تفتۀ تنها؟

مشتیِ رگ
از شانه در آرم
(فواره‌ی خون
ارزانی‌ی باد...)
آن‌گاه که برخواهد گشت
تا سپیده‌ی گیسوی شهرناز *
که تکیه بر ماتم داد.

* ارنواز و شهرناز، دختران جمشید، که ازی‌دهاک سه پوزه‌ی سه سر سه چشم، پس از کشتن جمشید، آنان را به تصرف در آورده بود (اوستا، آبان یشت).

مرثیه‌ی ناتمام

این گونه می‌آغازد
از گرهی میان دو حنجره‌ی هم‌طاق
لهجه‌یی که کتفهای تو را به سنبل سرخ می‌پوشاند
و غباری از شاخه‌ی زیتون
که طاعت مرا از شاه‌ی عشق باز پس می‌گیرد.

مرثیه‌ایست قامت آراسته
با بهمن زلف قطبی
آن‌که در می‌بندد
و شبهای مرا شماره می‌کند
از گلوی تو جاریست و
در گلوی من منجمدست.

از بلندِ ابر برمی‌خیزد
شبهای خسته از نفس
میان دو گریه
از ضربه‌ی پنجه‌ای
لکه‌ی بنفش
بر صورت ماه
جای می‌گیرد
و صوت معصوم سینه‌ی ما
در غشاء آبی‌ی هوا
می‌لرزد.

رقص

رقص در فلق

در فرصت تنگ خاکی و نیلی...

ای مهربان

در حلقه‌های ابریشم

گلوی تو را می‌بینم

با چشمان ستاره‌ای که شب را تمام می‌کند

آن‌گاه که می‌گویی

آن‌گاه که می‌خندی

با زیباترینِ مرثیه‌ها

کبود

ای آزاد بزرگ!

هاله‌ی هلال‌های دو سوی فراق

۴۸-۴۹

ترکیب‌های جانبی در زمینه‌ی آرامش

۱

نگاره‌ی مرزن و ماه

به بیژن الهی

به دندانهای سینه

گام

سوسنی بر صدات

میاراید

و گاهی

که ستاره خود صداست

آسمان آن جاست

آن جا

چندان که دست

چون فراز کنی

پرده‌ی فیروزه و خاک.

رود می‌گذرد

میان دو سنگ

چنان می‌نگرم

که چهره در فضا

رود دیگری‌ست.

صدا می‌رود از سنگ

باز می‌گردد

به چهره به رود

اینک من و تو

و شاخه‌ی زیتونی

در نگاره‌ی مرزن و

ماه.

آذر و دی ۴۸

سینه اگر دشتی ست به هوشنگ چالنگی

سینه اگر دشتی ست
برای پریدن
آب
به نام تو خندقی ست

اینک
تنها بر تو میافزایم
یک شب و یک خورشید
و محدود می‌کنم خود را
با دو پر سوخته از
سبز و سپید.

از ما که می‌گذرد نسیم به فیروز ناجی

از ما که می‌گذرد نسیم
منظری می‌گیرد

بس که پیدایی

و چنین صبور

بس که پنهانم

با چشمهای گردنده

تا به پیری گل میخ.

دی ۴۸

زیر شبهای کوچک سرو

به بهرام اردبیلی

زیر شبهای سرو

شاعر لب گشود و دو کف وا کرد

سه قمری خواهر رفتند

تا شمال و غرب و جنوب

و چون

سرو کوچک لرزید

سه پروانه‌ی سبز برگشتند

با اطلس و قرنفل و عود

شاعر مرد

لب بسته و

دو کف بالا

سوی هلال

قمر تنها.

در برابر شمعون

۲

۱

آه شمعون برادر بی چاه
می لرزی از وزشی که به دوردست تو را می خواند و
این جا
هیچ نیست که بنگری زار شوی
آه شمعون برابرت که می ایستم
تا کجا
باید از دست شوم
تا
با تو شوم.

همیشه که شب
چنین میان برگها می غلتند
حتا به چشم بسته می آید و دیده می شود
برگی
سرگشته
در رگها
و که دیگر
هرچه فراچنگ است
از یاد می رود و
تنها
لنگر غش در وزش دوردست.

۲

در یالهای رسیده یال ذرتها
تویی پاسدار من
شمعون
برادر بیدار
که در چرخ نگاه هنوز چنین خاموشی
چه بینم از که پرسم
فرستی اگر
به بازگشت گلخانه‌یی دارم
عطر جوانیت
از رف طاقی‌ش
بر می‌دارم.

تویی برابر من
در هاله‌ی خاک
و
در چنین دیداری
که هی می‌شود به خواب
در پلکت ستاره و سیاره
از چه بگویم شمعون بلندی غمگین
تا
جوانی‌ی خود برگیری
از تنگ سپید
که به گریه سبز کنیم
در این زمین بی‌خورشید.

۳

آه شمعون

تا بیفتم در صدای تو زار شوم

چگونه رها کردم از این بینایی

که فصلها

چابک - سوار

می گذرند

از گردن آهوی سیاه

و که چون پیشاپیش

برابرت چاک کرده‌ام

جامه‌ی چوپانی

فرستی بگذار

میان پره‌های شانیه‌ها.

آه برادر بی‌چاه

اگرچه من پیکی خسته‌ام

برابر لبهات

می‌توانم پیچ‌پیچ شوم

به شیپوری از برنج

و چنین

اگر نیز تمامی عمرم

تنها

لحظه‌یی باشد

شمعون برادر بیدار

درنگ مدار

مرا بدم

مرا

بر خواب خفتگان.

دریچه به گشتهای خاوری

۳

چارشنبه‌ی جزیره‌های شیرین

به علی مولانا

فرصتی برای تو گفتن

تا تو باشی و

روان

تا روان شوم

روان و آفتاب را

سایه کنم

مرگی

در چشمان پرنده‌یی

به میراثم هست

اما که پیش پیش به این غرفه‌ی سرخ

کیسه‌های خضاب سپرده‌ام

آری

پیرترم پیرتر از مرگ و سپیدتر

برابر عشق

عشق و دورتر از ماه

که برای گریستن

بهبانه می‌خواهد.

✱

آه

دریای بی‌دریا

فرصت چارشنبه‌های مکرر

که روانند و بی‌غبار

تا

خورشید شه نقاب بردارد و بنماید

طلسم جزیره‌ی رقصان و لوح اسکندر

با چهره و پاهای بی‌شمار

زمان در پس

یا در پیش

جزیره‌ی پف‌کرده‌ی شیرین

مکرر می‌ماند و نادیده

و قوچها و غزالها

که در آوازه‌های سپید سیاه

می‌چرخند و مدهوش می‌شوند.

✱

دل به رنگ و زلف

به خاک

گرده به یک فصل ماندنی

می‌خواهی و پذیرایی

و لیک من آری

آری پیرترم پیرتر از مرگ

اگرچه به میراثم هست

حاشیه‌یی

در طبله‌های بلند این برج کهن

ماه می‌لرزد و می‌لرزد

چوپان خفته به شالهای غبار

تن سپرده به دریا

اینک
دریای بی دریا
آه

و که تنها صدفی زرین
بر حلقه‌ی این دریچه‌ی ناتمام. *

تهران، تابستان ۴۹

* اشاره‌های داستانی در این شعر برمی‌گردد به داراب‌نامه.

نی نا

نی نا تو را که چنین می یابم
سوخته از بادهای بی کوهان
لب از چشم می افشانم
تا میان علفهای ساعتی
برخیزد
و بگرید تا
برین دیوارهای اطلس که زیر بال اختران پیر شده اند
پاسخی شایسته بیابم
و پریشان تر ازین
و نیز آزادتر
آن گاه که آرزوی خفتگان و فلک هفت بازو دارم
میان من و این راه سبزگوش
کسی پنهانم نتواند کرد
که آواز یالهای گمشده از هاله‌ی خاک مرا به نام نخواند.

نی نا

تو را به گلو بردم که در طول سیزده سنگ سیاه
قامت مرا زیر سیزده گل تیغ بنفش برهنه کنی
تا کجا راه سپردم که هاله‌ی خاک گشودند
چشمهای پیچیده بر علفهای ساعتی
که تنها زمانهای از دست رفته را می گفت
در چه می توانست آرام گیرد

آنجا که خیزابه‌های نور و تاریکی هلهله‌یی یکسان داشت
و بازوانم

بازوان کولیان فلک

عطرهایی می‌جست

که از آبهای ارس تا ساوالان

بر شانه‌های بنفش عروسان

می‌رفت

نی‌نا

نی‌نای بیدار گلوله‌های سوخته از بادهای بی‌کوهان

ببین که مرگ

اینک چه شکل می‌گیرد

که در هیات برترین گفته‌ها و نگفته‌ها

میان دیوارهای اطلس و خورشید نمور

چنان باد می‌وزد

و در پشته‌های خار می‌پیچد.

۳

چشمان نشسته به شیشه‌ی رنگی

با پلکهای سیاه

زیر پولک یلها و مليله‌ها

در خواب مانده است

میان آنچه کنون منم

و آنچه کنون تویی

چه گذر کند

که صدامان در حلقه‌ی برگها به هم نگاه کرده وای بگوید

کولیان

آنسوی دیوارهای اطلس در راههای خسته می‌پویند

و خط این پنجه‌ی غریب را همچنان به دوش می‌کشند

میان من و

این راه گمشده

کسی پنهانم

نتواند کرد

تا که نگویم

پیرم

پیرتر از خفتگان افلاکی.

۴

نی نا!

سنگ صبوری! آواز آبهای پریشان!

خاکهای یال و توان

زیر رگبار خار و اندوه علفهای ساعتی

پیرتر از من و بازوان فلک

به آبشارهای سرخ و آبی خویشت اندیشه می‌کند

کولیان

همچنان می‌پویند

و معراج نورهای نادیدنی

کلامهای به خاک پیچیده‌ست

چشم‌های از گلو آویزان

در علفهای ساعتی

برخیزد و

مویه‌یی

که بر تو آمد و

بی تو

بر تو خواهد ماند

در خاکهای غریب

سیزده عروس سیاه.

قره‌داغ - تیر ۴۹

سُمای

به سودای سایه‌یی
در حرکت بالهای زنبوران

نامی را

اگرچه این چنین
از کف باز می‌نهم

هنوز

گفتاری برای دیدگان سیاه این گیاهان سوخته‌ی خورشید
به دل سپرده‌ام

پرنده آن‌گاه که بر می‌خیزد

به دیدن دنیای خاک

چه باک

از تیرهای سه بازوی آراسته به هشیاری‌ی باد

تنها فرصتی

بر ستیز این پنجه‌ی عاشق

حتا به شیاری ناپیدا

بر جبین آفتاب

و چون به فرمانی

اخگری بیافروزد

این خاکستر را چه تفاوتی

که دریا باشد یا دشت.

*

لحظه‌یی

که به سودای حرکتی بی‌نشان

اما با چشمهای بی‌شمار

معلق می‌گردد

خود پذیرفته ست

مرواریدهای برفی

برین بوزینگان

و چنین

ناپدید

نفس عاشق

زیوری جز خاکستر خویش نخواهد داشت.

راه‌های سرگردان

از زیر خاکسترها و برفها دریا را

به باریدن وا می‌دارد

بر خود و بر دشت

و مردگان

بر کناره‌ی دریا

آن‌جا که شرع‌های مدهوش از خون و نمک

دل به آواز پرندگان سیاه سپرده‌اند

حتا به خواب

از خواب نمی‌رهند

نیزه‌داران ماه

خیمه‌ی بانوی نیامده را

بر نیزار می‌دمند

افسوس

بر شده‌های محال که اینک

با حلقه‌های ختن در بازو

زیر بارش مرواریدهای برفی از یاد می‌روند.

*

راه‌های شش‌پر از زمان جدا
که به نامهای سمای در قلب می‌چکد
مرگهای شایای گذشته و آینده پیشکش دارد
و پیکرهای پوشیده از چشمهای سیاه
به شرع‌های خاکستر سپرده می‌شود

فراز سرهای خمیده‌ی برفی
نیزه‌داران نیامده
بر تیرهای باد سپر می‌گیرند
در سایه‌یی که نه دشت می‌سوزد
و نه دریا
بانوی هزاران بر کدام سوی
خواهد نشست؟

*

به سودای سایه‌یی
به دشمنی با خودِ ناتوان
اگرچه نامی را
از کف باز می‌نهم
اما
گفتاری از گیاهان سوخته‌ی سُمای
همیشه به دل خواهم داشت .

ارومیه - تیر ۴۹